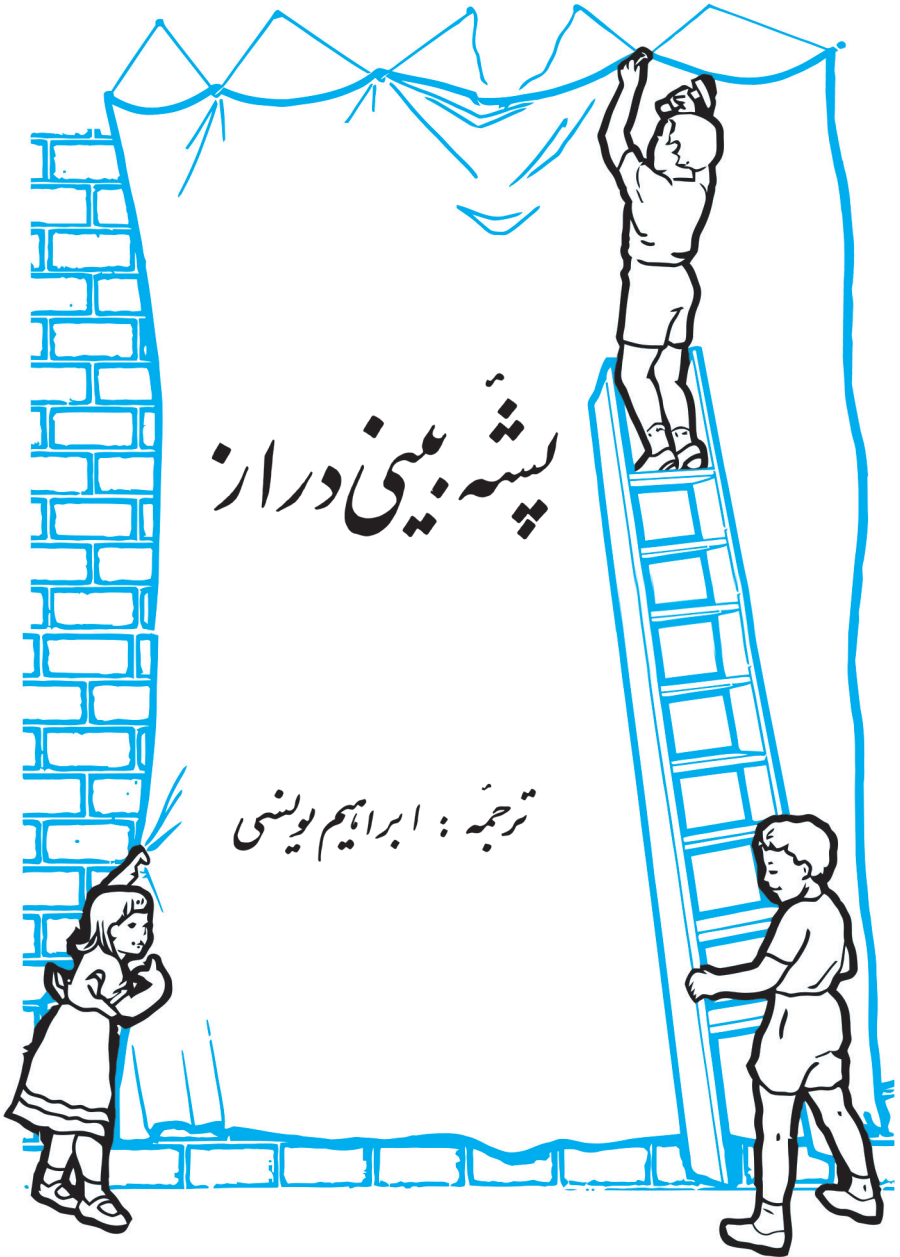


پشه‌بینی دراز

ترجمه : ابراهیم یونسسی





در این کتاب داستان‌های:

پشه بینی دراز
عمو ناقلا و آقا خودنما
گوش دراز چپ چشم
زاغی خانم و زری خانم

را خواهید خواند.

اول قصه کوچک، بعد... لای لای، کوچولو، لای لای...

یکی از چشم‌های کوچولوی آلیونوشکا خوابیده و دیگری بیدار است، یکی از گوش‌های کوچولوش خواب است و دیگری می‌شنود. بخواب، آلیونوشکا، بخواب دختر خوشگل. بابا قصه‌ای زیبا، قصه‌ای طولانی برای تو خواهد گفت.

همه آمده‌اند، همه می‌خواهند گوش کنند: واسکا: آقا گربه، عوعویی: سگ پشمالو، کروچ کروچی: موش کوچولوی خاکستری، جیرجیرک: سار خوش پروبال توی قفس، پیتا: آن خروس مغرور؛ همه آمده‌اند تا به قصه من گوش کنند.

بخواب آلیونوشکا، قصه هم‌اکنون شروع می‌شود. ماه نو از جایگاه بلند خویش در آسمان، از میان پنجره اتاق به درون می‌نگرد. خرگوش چپ‌چشم با چکمه‌های نرم خود، هم‌اکنون از مقابل پنجره اتاق گذشت.

چشمان گریزناک خاکستری‌رنگ همچون دو گل آتش می‌درخشند. میشکا عموخرسه، پنجه‌هایش را می‌لیسد. گنجشک پیری دم پنجره آمد و شیشه را تگ زد و پرسید: «قصه را کی شروع می‌کنیم؟ همه اینجا منتظر قصه ما هستند.»

یکی از چشم‌های کوچولوی آلیونوشکا خواب و دیگری بیدار است، یکی از گوش‌های کوچولوش خواب است و دیگری می‌شنود:
لای لای کوچولو، لای لای...

پشه بینی دراز



ماجرا درست سرظهر روی داد، همان وقتی که تمام پشه‌ها از شرّ گرما خودشان را در باتلاق پنهان کرده بودند. آقا بینی‌دراز زیر یک برگ گنده قوز کرده

بود و مست خواب بود. یک مرتبه صدای فریاد ترسناکی او را از خواب پراند: «کمک! کمک! کمک کنید! به دادم برسید!»

آقا بینی‌دراز از زیر برگ بیرون پرید و فریاد زد: «چی، چه خبره؟ این سرو صدا چیه؟»

همه رفقاییش ولو شده بودند و آن‌چنان وزوزی راه‌انداخته بودند که از هیچ چیز سر در نمی‌آورد.

«اوه! اوه! خدایا! یک خرس آمد به باتلاق! روی سبزه‌ها خوابید و صدتا پشه را له و لورده کرد. یک نفس کشید و صدتای دیگر را قورت داد. وای! وای! چه ترسناک! اگر در نرفته بودیم، همه را له و لورده می‌کرد.» آقا بینی‌دراز از دست آقا خرسه و پشه‌هایی که این سرو صدا را راه‌انداخته بودند کفرش بالا آمد.

فریاد زد: «بس کنید این آه و ناله را! همین حالا می‌روم و خرس را بیرون می‌کنم. کاری ندارد! فریاد و جیغ و داد که دردی را دوا نمی‌کند.»



آقا بینی دراز با خشم زیاد به سوی باتلاق راه افتاد! اما بیا و ببین! آقا خرسه راحت و آسوده لم داده بود، درست همان جایی که پشه‌ها از آن وقتی که دنیا دنیا بوده زندگی می‌کردند؛ روی علف‌های پریشست پهن شده بود و طوری خروپف می‌کرد و خرناس می‌کشید که انگار یکی داشت شیپور می‌زد.

فکر می‌کنی حیا به چشمش بود؟ بلند شوی و بیایی به جایی که مال تو نیست و این همه مردم بی‌گناه را از بین ببری و بعدش هم این جور راحت و آسوده بخوابی!

آقا بینی دراز فریاد زد: «هی، آقا خرسه! خیال می‌کنی چه کار می‌کنی اینجا؟!» صدایش در تمام جنگل پیچید طوری که حتی خودش هم از صدای خودش ترسید و لرزید.

عمو پشمالوی دُم‌دگمه‌ای یک چشمش را باز کرد، اما کسی را ندید؛ آن یکی چشمش را باز کرد، تنها چیزی که دید پشه‌ای بود که درست روی دماغش بال می‌زد و این سو و آن سو می‌پلکید.